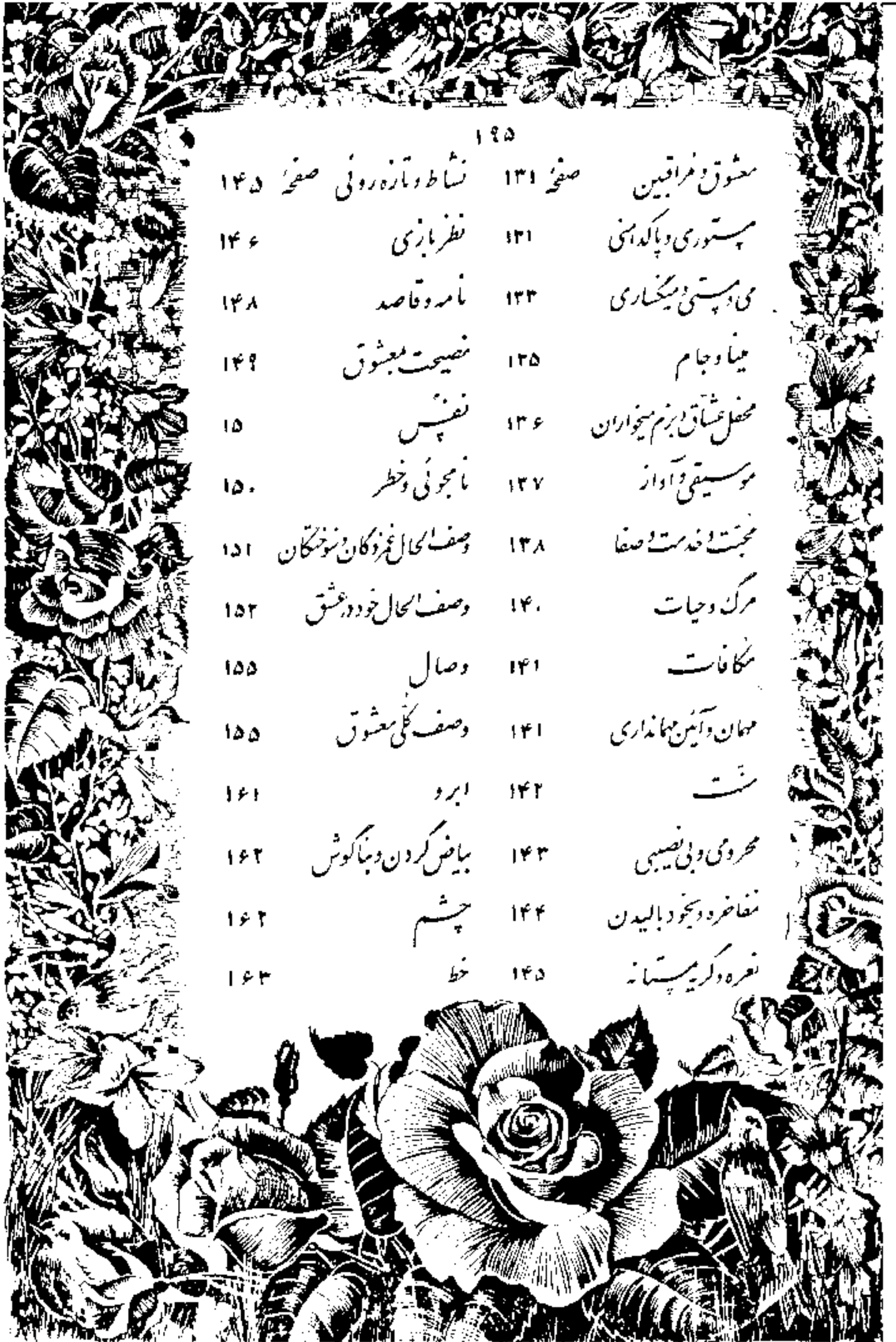


۱۴۵	نشاط و آرزو رونی صفحه	۱۳۱	مشوق و مراقبین صفحه
۱۴۶	نظر بازی	۱۳۱	پستوری و پاکدانی
۱۴۸	نامر و قاصد	۱۳۳	می دستی و میخاری
۱۴۹	نصیحت معشوق	۱۳۵	مینا و جام
۱۵	نفس	۱۳۶	محل عشاق و بزم میخواران
۱۵۰	نابجویی و خطر	۱۳۷	موسیقی و آواز
۱۵۱	وصف الحال غمخیزگان و شوخگان	۱۳۸	نحبت و خدمت و صفا
۱۵۲	وصف الحال خود در عشق	۱۴۰	مرک و حیات
۱۵۵	وصال	۱۴۱	مکافات
۱۵۵	وصف کلی معشوق	۱۴۱	مهمان و آیین مهمانداری
۱۶۱	ابرد	۱۴۲	نشت
۱۶۲	بیاض کردن و بنا گوش	۱۴۳	محرومی و بی نصیبی
۱۶۲	چشم	۱۴۴	مفاخره و بخود بالیدن
۱۶۳	خط	۱۴۵	نفره و کریه پستانه



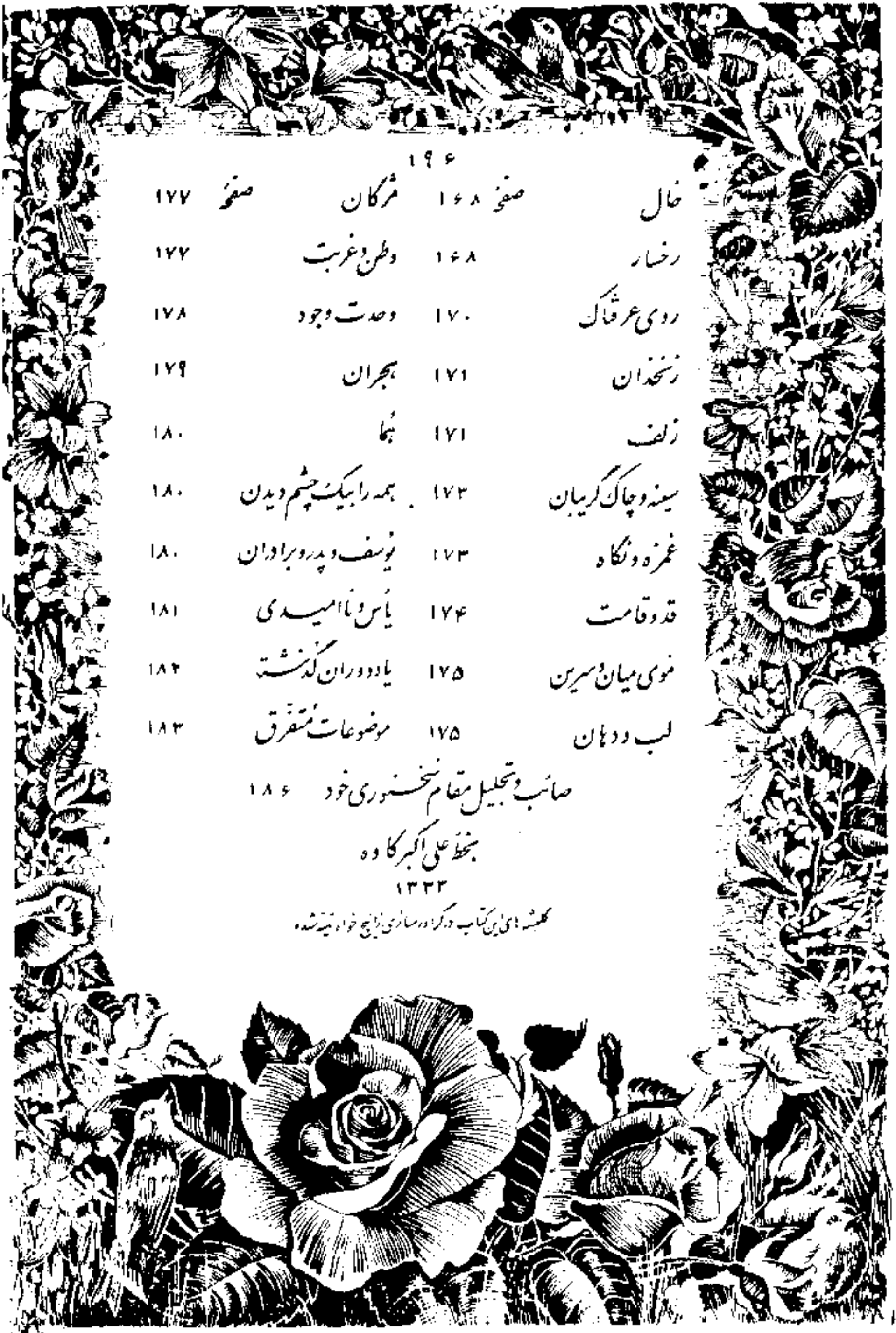
۱۷۷	صفحه	۱۶۸	صفحه	۱۹۶	مرکان	خال
۱۷۷		۱۶۸			وطن و غربت	رخسار
۱۷۸		۱۷۰			وحدت وجود	روی عرفا ک
۱۷۹		۱۷۱			بهران	زسخدان
۱۸۰		۱۷۱			بنا	زلف
۱۸۰		۱۷۲			همه را بیک چشم دیدن	سینه و چاک گریبان
۱۸۰		۱۷۳			یوسف و پدر و برادران	غمزه و نگاه
۱۸۱		۱۷۴			یاس و نامیسی	قد و قامت
۱۸۲		۱۷۵			یاد و دوران گذشته	نوی میان و سرین
۱۸۳		۱۷۵			موضوعات متفرق	لب و دندان

صائب و تجلیل مقام سخنسوری خود ۱۸۶

بنیاد علی اکبر گاده

۱۳۳۳

مکتب ای بی کتاب درگاه ساری پنج خواهر تیرشده



بنگاه مطبوعاتی افشاری با اطلاع خوانندگان گرامی میرساند
 آنچه تاکنون از آثار مؤلف همین کتاب توسط این بنگاه بچاپ رسیده
 دوره کامل **اشیانه عقاب** (دو جلد)

کتابی است که در نوع خود بیش از هر کتاب دیگر خواننده داشته و بیشتر مجلدهای آن
 چندین بار بچاپ رسیده است. کتابی است که پسترق معروف لسانی، پرفسور
 ماخاپسکی، نویسنده «زمان تاریخی در ادبیات معاصر ایران» بخش مهمی از کتاب خود را
 بجزئیة و تحلیل ادبی آن اختصاص داده است، در این کتاب خواننده ضمن یک داستان
 پرماجر او شورانگیز از یک رشته حوادث مهیج تاریخی که در دوره سلطنت ملکشاه
 سلجوقی اتفاق افتاده و سرگذشت مردان بزرگ تاریخ مانند حسن صباح و خواجه نظام
 و سائیس ترکان خاتون و اسرار قلعه منیب الموت (اشیانه عقاب) و شمه ای از
 آراء و عقاید پسیعلیان آگاد میشود، این کتابی است که قدرت تخیل و حادثه پردازی
 نویسنده بیست خواننده را تحت تأثیر قرار میدهد و باعجاب و تحسین دامیدارد

اشعار برگزیده صائب

شامل شش هزار بیت

بجای که نویسند و در مقدمه این کتاب تفصیل در اطراف زندگی و احوال و عقاید صائب
و بکت معروف هندی پیش کشیده و کاملترین تحقیقی است که تاکنون در این زمینه بعمل آمده
و با اطمینان مورد مراجعه و استناد اهل فضل و دوستانداران شعر و ادب فارسی قرار داد

شعر و ادب فارسی

در این کتاب از کلیه موضوعات ادبی که مدت یازده قرن نور و طبع آزمایی سخنوران
فارسی کوی قرار داشته با روشگانی و دقت نظر خاصی سخن بیان رفت و مراحل تجرید
و تکامل هر یک تفصیل بیان شد. این کتاب شامل بحث و تحقیق اشعاری و بیابان
و در صحن حال مجموعه تفصیلی از آثار برگزیده سخنوران نامی است این کتاب مورد نیاز
همه دوستان شعر و ادب فارسی و بقول نویسنده محترم آن: برای مبتدیان
معلم و راهنمایی بصیر و برای آشنایان شعر و ادب همدم و نویسنده شیرین بیان و برای
استادان یادآور و مجموعه تدوینی از دستپاچه های پراکنده و بیافزایش شده است.

در گذر بهستان بزم در کجمنگی
صاحب زاد باغ بود ایام میرا

گلچین

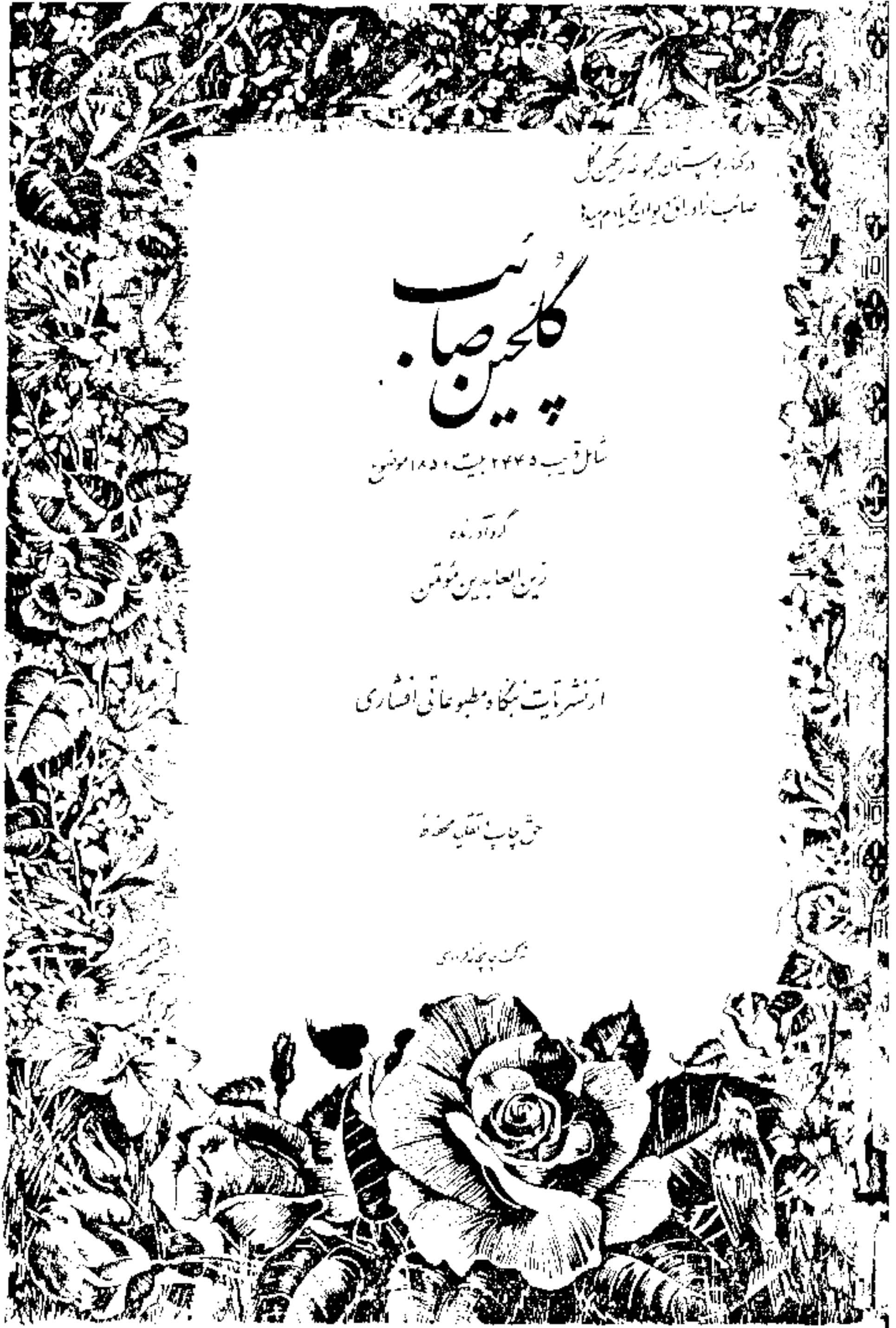
شامل قیاس ۲۴۴۵ بیت ۱۸۵۰ موشوم

گرد آورنده
زمین العابدین مؤمن

از نشریات نگاه مطبوعاتی افشاری

چاپ آقای محمد

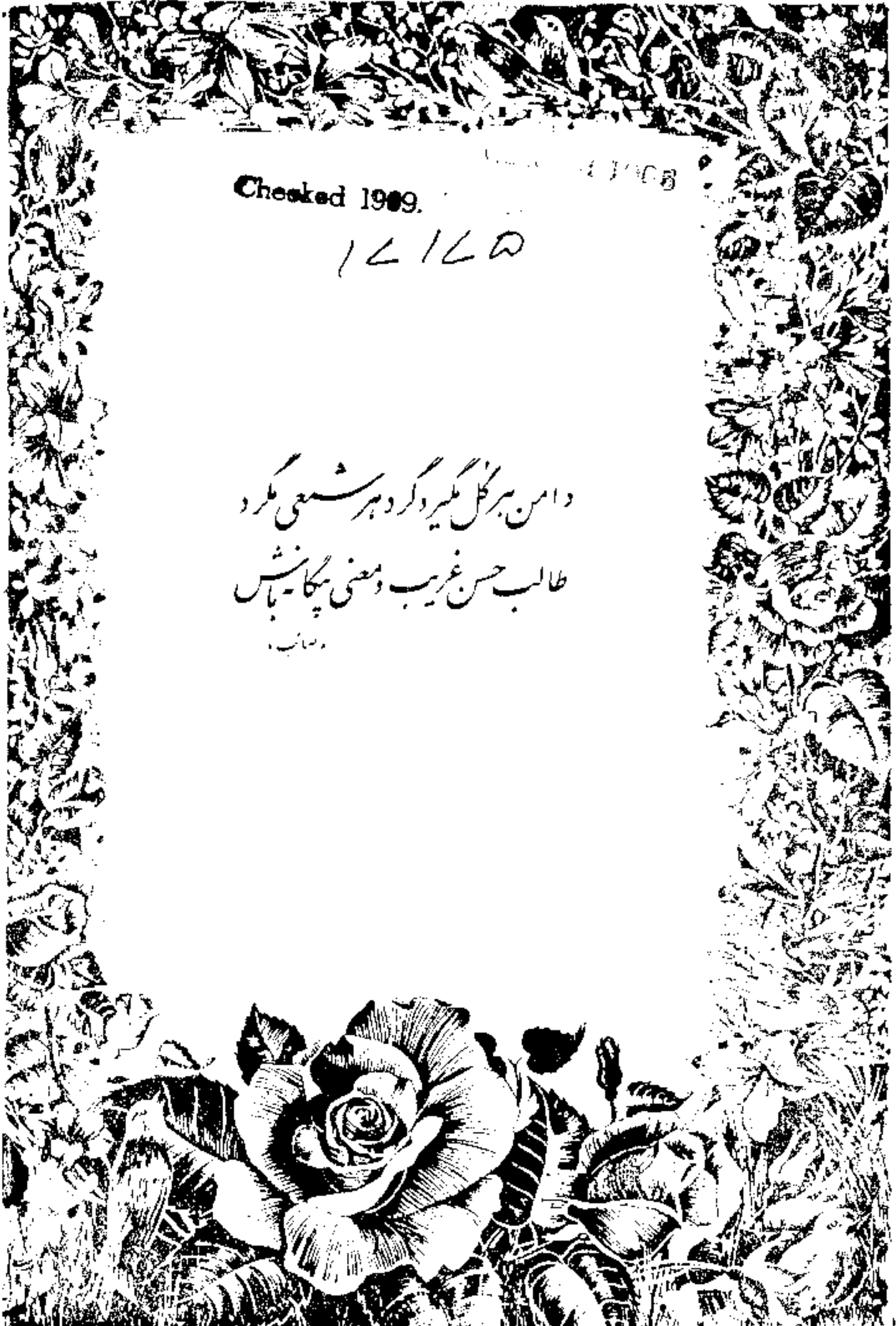
نگار محمدی



Checked 1989.

۱۷۱۷۵

دامن بر گل ملیح و کرد بهر شمع می کرد
طالب حسن غریب و معنی چکانش
و کتاب



بیا م خداوند بخشنده مهربان

دیباچه

بای تردید نیست که بعد از حافظ و جامی که سلسله استادان قدیم با نام ختم می‌شد در کمال سخنوری و بیعت نظر مناسب و عرصه شعرا در فارس طغیون کرده است هر چند این سخن کجاست و این شکی نیست که در این لیکن کسانی که در تعصبات ادبی را از آئینه خاطر فاشانه اند و اصرار و تعصبی در ترجیح یک سبک یا دیگرند از آن سخن بی و افتند که این شاعر نازک خیال و سخور و دقیق یاب با ایستگار و معنی آفرینی و تحمل زانجا رسانید و در ادب و اختراع مضامین تازه و تنوع موضوعات و نبهت اثر و فکر و خیال تا چه پایه ابرار قدرت بهتر کرد و است جامی تلف است که این گویند که بزرگ با تمام شهرت اعتباری که طلی چند قرن در افغانستان و هند و پستان در نزد پیشترین و دو پستان در ایران غیر ایرانی شعر و ادب فارسی داشته و دارد و بر اثر مخالفت مستمر و تعصب آمیزی که ادبای ایران طلی یک قرن در نیمه با معروف هندی ابراز داشته اند شرح آن از حوصله این مختصر خارج است در کشور خود و در میان هموطنان خود گمان ماند و است اینک که خوشبختانه بازار تعصبات ناروی ادبی مثال است از واج افتاده و توجه معقول و بیطرفانه نسبت به همه سبکها و اشعار خوب پیدا شده و نیم که این سخنور نامی نیز تدریج جای خود را در پیشگاه رفیع ادبیات باز و مقام و منزلتی را که شایسته است احراز میکند و سالهای اخیر منجبات آثار و اشعار برگزیده او بکرات و بصورتهای مختلف بطبع رسیده و نامت نیست بای نغز و دلایر او صفوات بسیاری از گلچین با مضمین دارد و بر کوشه نقد و نظر نظر



مستقل نباشد، و یا انحراف وقت و سهو القلم بوجود آمده است در یکی دو مورد ایسای صرفاً
باشبانه داخل در بخش شده و متأسفانه در مجموع کتابت تصحیح از نظر دور ماند است در مورد
معدودی بعضی ابیات که با دو موضوع مختلف بشکل یکسان داشته در هر دو مورد اشتباه
شده و تکرار آن بویژه نبوده است ضمناً چون ابیات منتخب این کتاب عموماً مستقل و بربک جدا
از دیگری است برای احترام از تکرار پسترد و حفظ زیبایی از کذا شدن خط یا علامتی در فواصل
ابیات خودداری شده تنها در چند مورد و و یا سه بیت از یک غزل در پی هم نقل شده که خوانندگان
گرامی و صاحبذوق خود از بهم آمیختگی وزن قافیه متوجه آن خواهند شد .

در خاتمه خود را ملزم میدانم که از زحمات طاقت فرسای استاد هنرمند آقای عالی کبریا و
و یا بقول مرحوم بهار در میر عمار عصر حاضر که بدون تردید استاد مسلم خط نستعلیق در عصر حاضرند
تسکینمایم بجز چند بهر ایشان بواسطه مشکلات فنی فراوان چاپ باید در متن کتاب منعکس شده تا بهر تقدیر
و نفاست خط از نظر اهل بصیرت فن پوشیده نیست و نیز از آقای حسن افشاری مدیر محترم نگاه مطبوعات
افشاری که با صرف مساعی فراوان و بهرینه سنگینی زحمت چاپ اشعار این کتاب را بقصد کشف و همچنین از
مصدقیان بصیر و دلسوز گرا و سازای زانچ خواهد و چاپخانه فردوسی کمال آستان تسکین را درم ایست
مجموعه ای که با صرف اینقدر وقت و وقت فدکاری مادی و معنوی تهیه و تقدیم شده در پیشگاه اهل

فضل و بنمرد و پستداران شعر و ادب مورد قبول و توجیه قرار گیرد

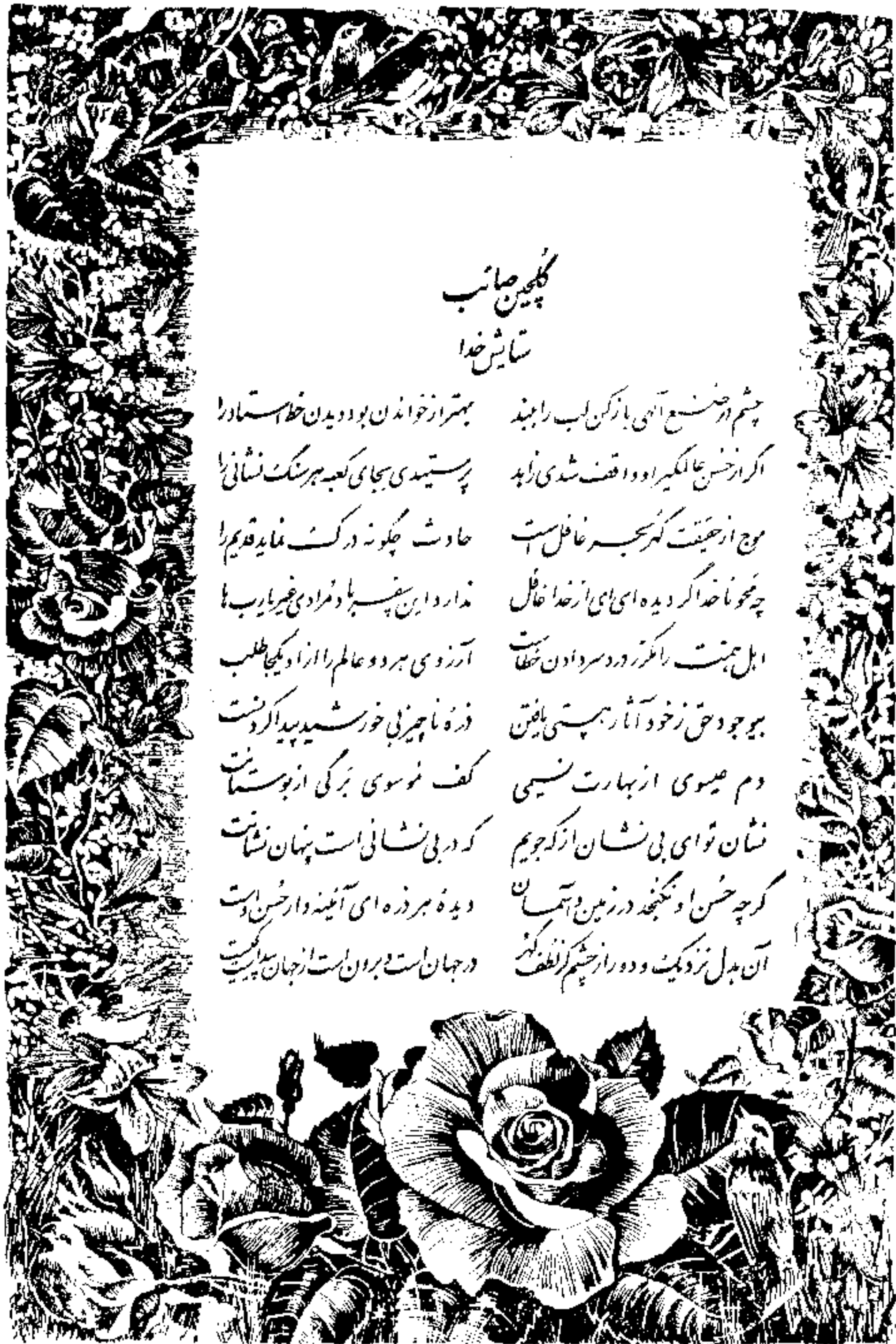
زین العابدین

شهریور ۱۳۳۰



گلچین صائب
سایس خدا

پشم در حنوع آبی باز کن لب را بید
بمهر از خواندن بود دیدن خط استماد را
اگر از حسن عالمگیر او واقف شدی زاهد
پرستیدی بجای کعبه هر سنگ نشانی را
موج از حقیقت کمر سحر غافل است
حادث چگونه در کت نماید قدیم را
چه نحو ناخدا کرده ای ای از خدا غافل
ندارد این سپهر با دمرادی غیر یارب ما
اهل بیت را کز زور و سردادن سخنان
آرزوی هر دو عالم را از او کیجا طلب
بی وجود حق ز خود آثار بهستی یافتن
ذره ناچیزی خورشید پیدا کردنت
دم عیسوی از بهارت نسیمی
کف موسوی برگی از بوستانت
نشان تو ای بی نشان از که جویم
که در بی نشانی است پنهان نشانت
گر چه حسن او بگنجد در زمین است
دیده بر زده ای آئینه دار حسن است
آن بدل نزدیکت و دور از چشم کز لطف کن
در جهان است برون است از جهان سدا کسیت



آهوی وحشی چه میسازد طریق البری
 دیده یوسف شناسان در غبار کثرت است
 که چه پیدا و نهان با هم نمیکردند جمع
 ای برد و جهان خاک ره سرور و است
 بر کوهی میشس خود داد گواهی
 پنهان تر از آبی که توانست نشان یافت
 فرعون که میزد لمن الملک ز نخوت
 بر حلقه زلف تو پر خیا نه چین است
 زلف شب عنبر فشان از کلمت کیسوی گسیت
 هر چند که از مصل لیلی اثری نیست
 نسبت خفاش با عیسی چو عیسی با خداست
 این آینه نانی که نظنه خیره نمایند
 مرغان گشاید و بندید زبان را
 در دامن مراد و د عالم نمی رنند
 ۲
 مردمی آموز چشم و لبران پدایت گسیت
 ورنه یوسف در میان کاروان پدایت گسیت
 آنکه پنهان است پیدا در جهان پدایت گسیت
 که دون مطلق یکی از فاخت گمانت
 آنکس که نشان داد برون از دو جهانت
 پیدا تر از آبی که بی پرسند نشانت
 ز بحر عدم غوطه زد از چوب نبات
 رحم است بچشمی که نباشد نگرانت
 چهره روز آفتابی از فروغ خودی گسیت
 صد بادیه پر شور ز بانگت جرس است
 میشود عیسی حسد اخفاش اگر عیسی شود
 در دست که ام آینه دار است بسیند
 آفتاق پزار جسلوه یا راست بسیند
 دبستی که عاشقان تو بر دل نهادند



از قاشق پرین غافل ز یوسف گشتانند
 در خاک و خون طعیدن خورشید بر این
 او درون خلوت اندیشه گرم صحبت است
 آن تریو، سپسوخس خود غریب افتاده است
 کدام دست برآمد ز آستین یارب
 در هیچ ترده نیست نباشد نوای تو
 بر غنچه راز حمد تو جزوی است در فل
 چندین هزار فاخته فرغزاره پس
 خواب که ان بدیده ما پرده بسته است
 همچو بوی گل که در آغوش گل ز گل جداست

مناجات

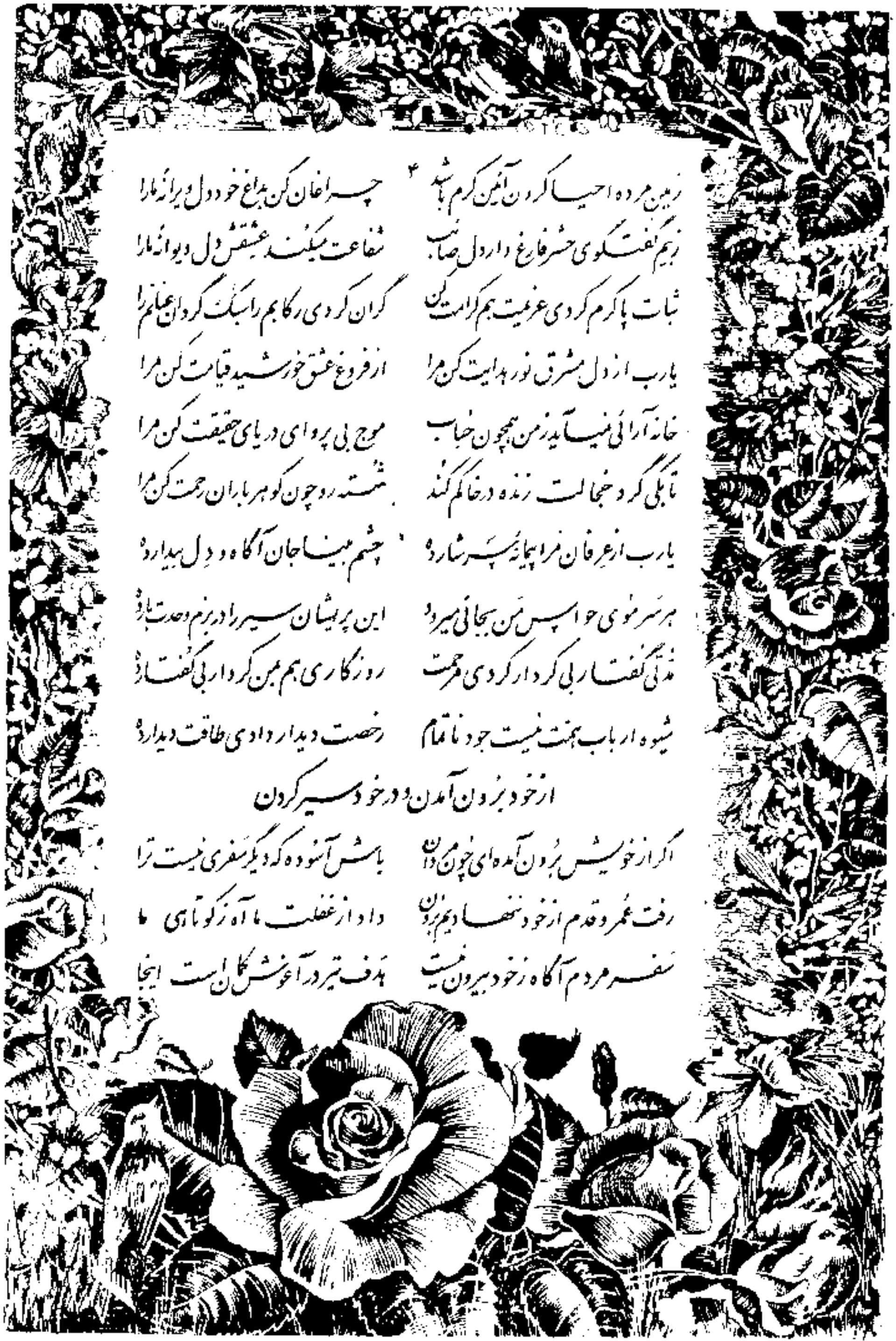
خدا یا در پذیر این نعره مستانه ما را
 در آن صحر که چون برگ خزان انجم فرویزد
 در آن نورشس که نه کردون کف خاکستری
 مکن نومید از حسن قبول افسان ما
 با بر دی رحمت سبز گردان دان ما
 ز برق بی نیازی حفظ کن کاشانه ما را



زمین مرده احیا کردن آئین کرم باشد ^۴ چسراغان کن بر باغ خود دل و پیرانه مارا
 زیم گفت کوی حشر باغ دارد دل صبا شفاعت میکند عشقش دل دیوانه مارا
 ثبات پا کرم کردی عمرت هم کرامت کن گران کردی رکابم را بست کرد انعام را
 یارب از دل مشرق نور هدایت کن مرا از فروغ عشق خورشید قیامت کن مرا
 خانه آرائی نیساید ز من همچون جناب موج بی پروای دریای حقیقت کن مرا
 نابلی کرد و جنالت زنده در خالم کند شسته روح چون کوهر باران رحمت کن مرا
 یارب از عرفان مرا پیما پسر شاره چشم بینا جان آگاه و دل بیداره
 هر سر نموی حوا پس من بجانی میرود این پریشان سیر را در بزم وحدت باز
 ندانی گفت اربی کردار کردی رحمت روزگاری بهم بمن کرد اربی گفت از
 شیوه ارباب بهت نیست جود نامام رخصت دیدار و ادای طاقت دیداره

از خود برون آمدن و در خود سیر کردن

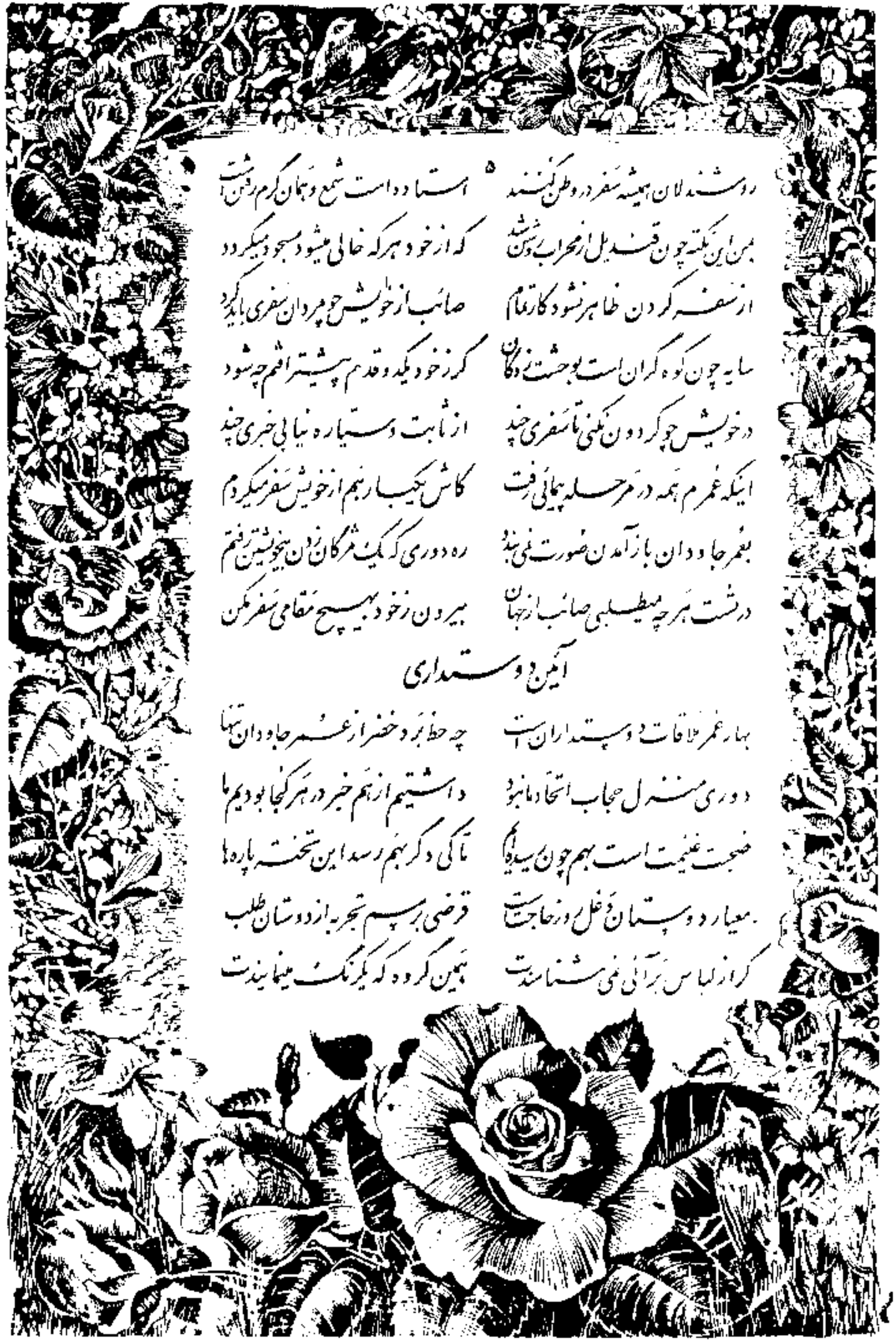
اگر از خویش برون آمده ای چون داد باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا
 رفت عمر و قدم از خود نهند ای هم پرورداد از غفلت ما آه ز کوناهای ما
 نفس مردم آگاه ز خود بیرون نیست هدف تیر در آغوشش گمان است اینجا



روشندان همیشه سفر در وطن کنند
 استاده است شمع و همان گرم روشن
 پس این نکته چون قندیل از محراب روشن
 که از خود هر که خالی میشود سجد میکند
 از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام
 صائب از خویش چه مردان سفری باید کرد
 سایه چون کوه کران است بوخت ز کوه
 که ز خود یکد و قدم پیشتر افتد چه شود
 در خویش چه کردون کنی تا سفری چند
 از ثابت دستیاره نیایی خبری چند
 اینکه عمرم همه در محصله پیمانی رفت
 کاش یکبار بنم از خویش سفر میکردم
 بفر جا و دان باز آمدن صورت نمی بند
 ره دوری که یک ثمرگان زن بخوشتر فتم
 درشت هر چه میطلبی صائب از جهان
 بیرون ز خود هیچ مقامی سفر مکن

آیین و استداری

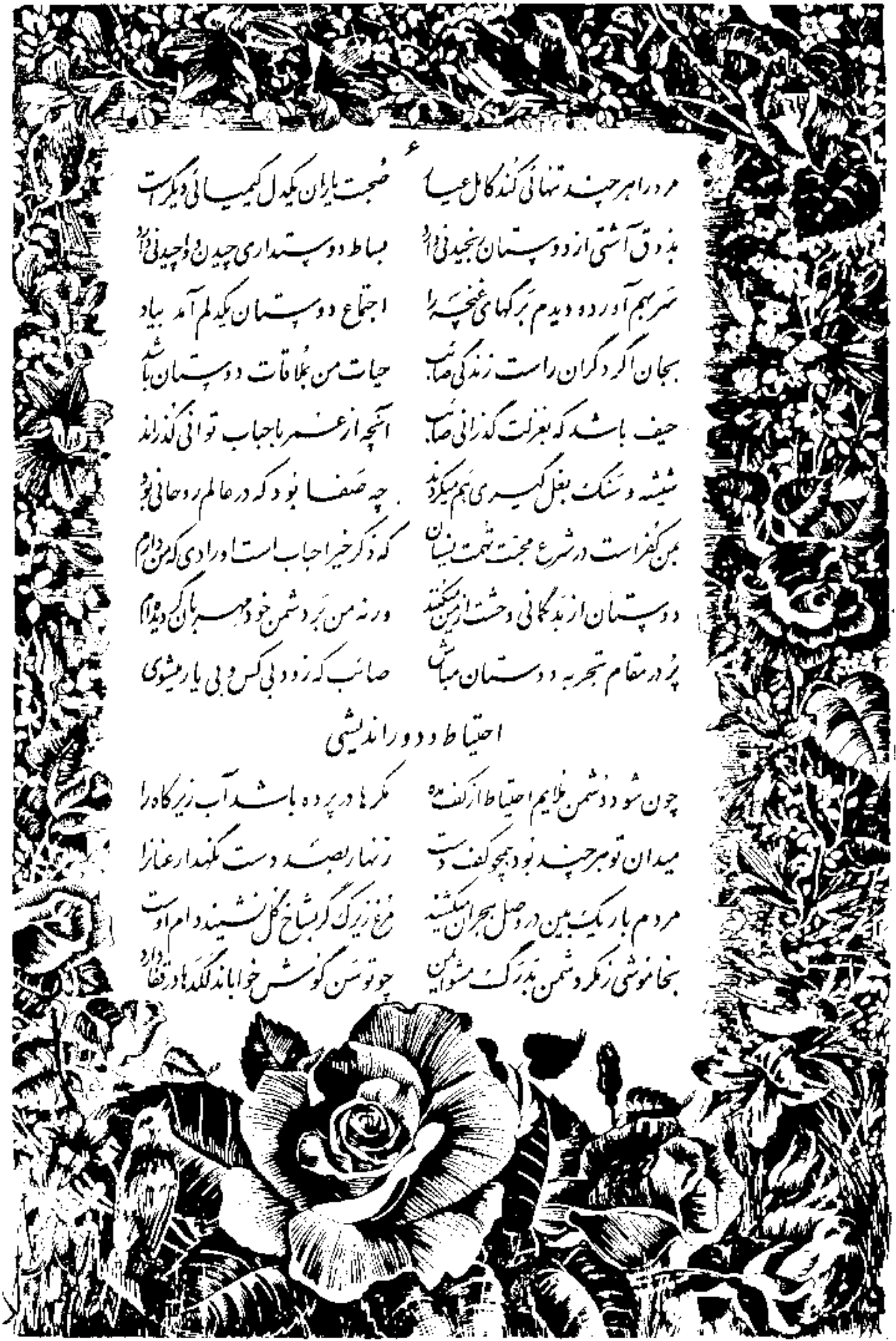
بهار عمر خفاقات و استداران است
 چه حظ برد و خضر از عمر جا و دان تنها
 دوری مندرل حجاب اتحاد مانبند
 داشتیم از هم خبر در هر کجا بودیم ما
 صحبت غنیمت است بهم چون یساریم
 تا کی در کربم رسد این تخت پاره ما
 معیار د و پستان و ظل و در حاجت است
 قرضی بر رسم تجرید از دوستان طلب
 که از لباس برائی نمی شناسند
 همین کرده که یک رنگت میانیدت



مرد را بر حسب تنهائی کند کمال عیاشی
 بد ذوق آشتی از دوستان بخیدنی
 سر بهم آورده دیدم بر کهای غمخیز
 بجان اگر در گران راست زندگی صفا
 حیف باشد که بغفلت که زانی صفا
 شیشه و سنگ بغل کسیری هم میکند
 بمن کفر است در شرع محبت شمت نیا
 دوستان از بدگمانی وحشت ازین میکنند
 پر در مقام تجرید دوستان مباحث
 صحبت یاران یکدل کیمیائی دیگر است
 بساط دوستداری چیدن و چیدنی
 اجتماع دوستان یکدل آمد بیاد
 حیات من بلاقات دوستان باشد
 آنچه از عمر با حجاب توانی گذراند
 چه صفا بود که در عالم روحانی بود
 که ذکر خیر احباب است او را دی که من دارم
 ورنه من بر دشمن خود مهر بران دیدارم
 صاحب که زود بی کسی یار میشود

احتیاط و دوراندیشی

چون شود دشمن ظالم احتیاط از کف
 میدان تو بر حسب بود همچو کف دست
 مردم بار کیت بین در وصل بجران میشنید
 بخاموشی ز گرد دشمن بزرگ میشنید
 مگر با در پرده باشد آب زیر گاه را
 ز نهار بصد دست کندار عازرا
 مرغ زیرک که شاخ گل نشیند دام است
 چو تو سن گوشش خواباند گلدان در قفا

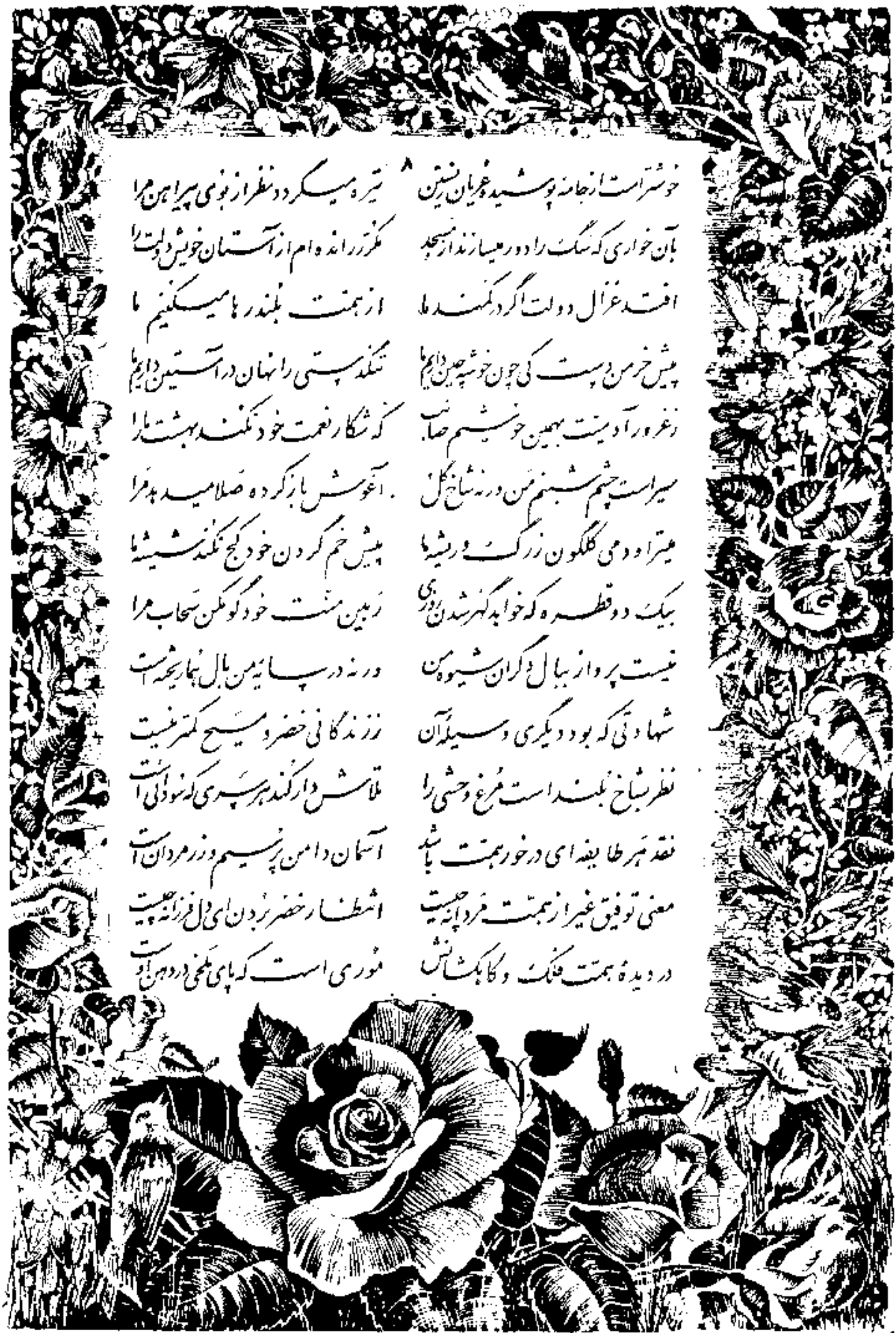


حذر کن ز نیش اراز اتحاد دشمن عاجز
 که چون پیوسته گردد نور با هم مار میگردد
 مشو با پردلی این ز خصم ناتوان صبا
 که از اندک نیمی بحر جوشن بوش میگردد
 خور ز زیتغ بود نیش رک شناس
 از دو پستان زیاده زد دشمن حذر کنید
 آنها که زخم از سنگ خاموش خورده اند
 از نفس آرمیده حذر بیشتر کنند
 بخاموشی مباش از اشقام عاجزان این
 که سیل از کوهسار خاکساران بصداید
 میکند ز هر هلاک کار خود در این
 از گرد دشمن شیرین ز باغافل مباش
 خصم روگردان چشد از زخم او این مباش
 واقف از پشتگان میش از دم شمشیر باش
 شوارزیر دست خویش این در شهیدی
 که خون شیشه را نوشید جام آهسته آهسته

اعمال و بنفس - بلند همتی بی نیازی

نور خورشیدم ز اعدا دشمنان ناغم
 نیستم آتش که بر خاری کند در عمار
 چون بساط سبزه زیر پای سرد افتاده است
 آسمان در زیر پای همت والای ما
 تیغ من جوهر خود کرد بغیرت ظلم
 چرخ هر چند که برداشت بیک دست را
 نخواهد آتش از بسایه هر کس جوهری داد
 چهار از سینه خود میکند ایجا آتش را
 همت من دست اگر از استین پیرون کند
 آسمان باشد گمان حلقه بر بازدم را

خوشتر است از جامه پوشیده عریان نشین
تیره میگردد نظر از بومی پیراهن مرا
بان خواری که سنگ را دور میسازند از مسجد
مگر ز رانده ام از آستان خویش دولت را
افتد عزال دولت اگر دکنند ما
از بهمت بلند را میسکنیم ما
پیش خرمین دست کی چون خوشترین ایم
تنگد هستی را نهان در آستین داریم
ز غرور آدیت بهمین خوششم صبا
که شکار نعمت خود کنند بهشت ما
سیر است چشم شبنم من در زه شاخ گل
اغوشش باز کرده صلامید به فرا
میرا دمی گلگون زرک و رشیدا
پیش خم کردن خود کج نکند شیشه ما
بیک دو قطره که خوابد گهر شدن بی
ز بین منت خود کو مکن سحاب مرا
غیبت پرواز بیال دگران شیوه من
ورنه در سپای من بال بنامیچه است
شهادتی که بود دیگری و سیدگان
رزندگانی خضر و مسیح کتر غیبت
نظر شاخ بلند است مرغ وحشی را
فلاشس در کند هر پیری که نوادی است
نقد هر طایفه ای در خور بهمت باشد
معنی توفیق غیر از بهمت مردانه است
آسمان دامن پر نسیم و زر مردان است
در دیده بهمت فکرت و کاک پشاش
اشطسار خضر بر بدن امی دل فرزانه است
موری است که پای بلخی در دره است



با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است
 جوهر نمایی جوهر ذالی خویش باش
 بیسج جان رسد هر که همش هست است
 در کلبه تانیکه جولا نگاه سرو همت است
 بی ادب پروانه ای دارم که جذبش
 پهلو اگر از پرده خورشید بدزد
 همیشه هم سفر همت بلند خودم
 اگر صد بار بر خیزد همان بر خاک بشیند
 دامن بر گل بگیرد کرد بر شمع میزد
 بس است جوهر ذالی مرانه آن گهرم
 گرچه زندان نیست دست خالیم در استن
 ز سقف پست خطر باست سر بلند از
 همت والای من و زیکه قامت راست
 باسعا توان خون در جگر کردن سخیل از
 بادمان تشنه فردن لب دریا خوش است
 خاکش سبر که زنده بس نام پدر بود
 پر شکسته خس و خار آشیانه شود
 شبنمی تسخیر خورشید قیامت میکند
 نوکشان صد شعله را از خلوت طراوت
 چون ماه در این دایره انگشت نیاید
 نداده ایم بدست کسی عنان
 بیال دیگران هر کس بود چون تیر بر آتش
 طالب حسن غریب و معنی بیگانه باش
 که گر صدف برود از سرم تمیم شوم
 کار ساز عالمی از همت مردانه ام
 مگر پیاده شود همت سواره من
 بیسج تشریفی نیاید راست بالای من
 فلک را داغ دارد خاطر نیمه عامی من



امید

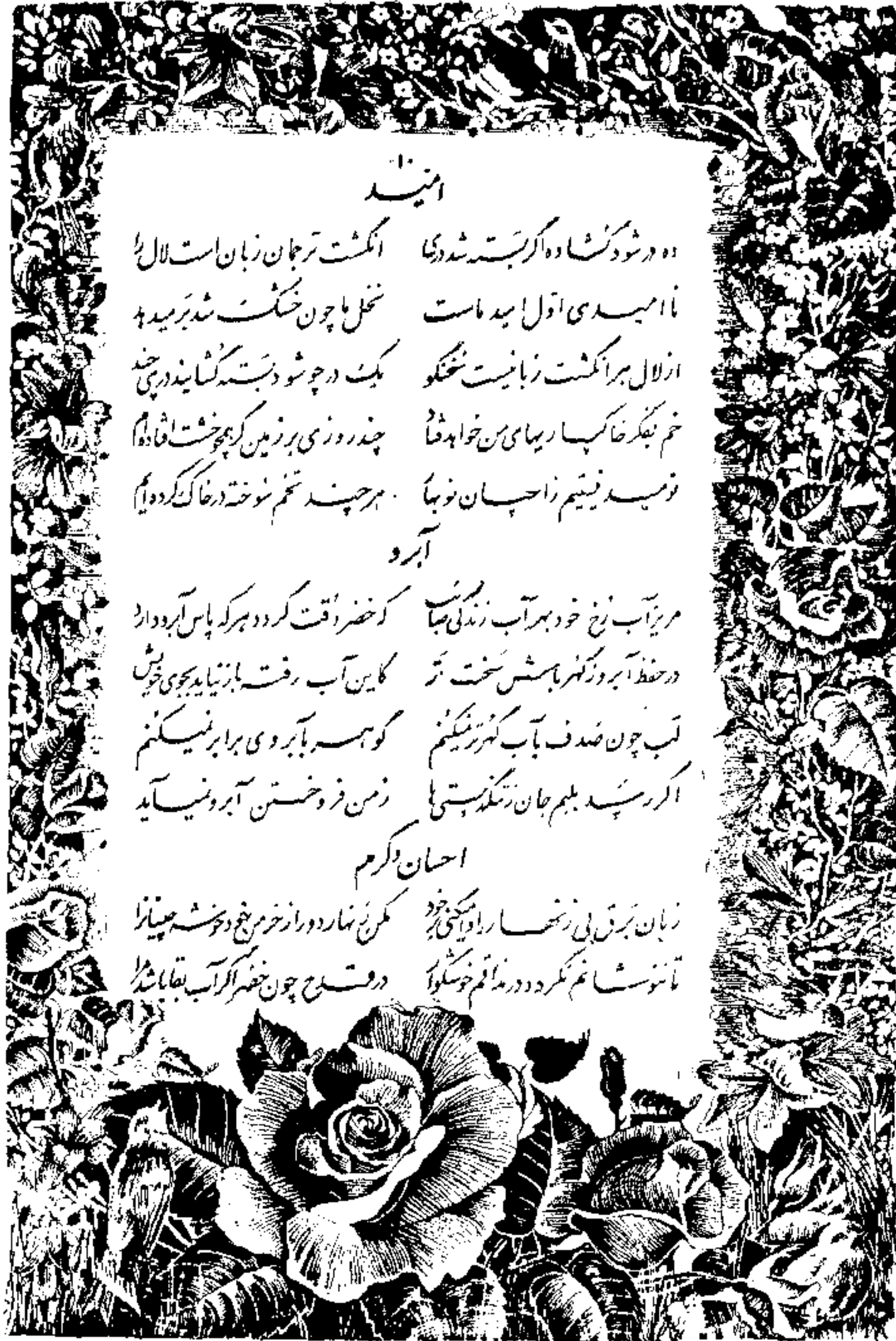
ده در شود کشته اگر بسته شد دنیا انگشت تر جان زبان است لال را
ناامیدی اول امید ماست نخل ما چون خشک شد بر میدهد
از لال بر انگشت زبانیست سخلو یک در چو شود بسته گشاید در پی خند
خم بگر خاکسار بهای من خواهد فدا چند روزی بر زمین که پمخت افاده
نمید نیتیم ز احسان نوبها هر چند تخم سوخته در خاک کرده ایم

آبرو

مریز آب رخ خود بهر آب زندگی بس که خضر اوقت کردد هر که پاس آبرو دارد
در حفظ آبرو ز کمر باش سخت تر کاین آب رفته باز نیاید بجوی خوش
لب چون صدف بآب کهر نیکم گوهر با بروی برابر نیکم
اگر رسد بلم جان زنگنه بستی با ز من فروختن آبرو نیاید

احسان در کرم

زبان برقی ز نهار را و ای می خورد کمن ز نهار دور از خرمن خود خسته چنانرا
مانوشا نم نکرده دردم تا نم خوشگوار در قسح چون خضر اگر آب بقا باشد



میفشانم هر چه میگیرم چو ابرو نو بهار
 خرمنی در دامن صحرائی محشر سبز کرد
 ای روبروی که حسیر مردم رسانده
 نمود اگر ست هر که دهد زر بآبروی
 ندهد فرصت کفار بهتجاج کریم
 از گلوی خود در بودن وقت حاجت بهت
 دور دستمان با احسان باید کردن بهت
 خوش است جو دو کرم در لباس شرم که
 بنخل بهتر ز سخانی که با دانه بود
 لاف کرم نتیجه پستی بهت است
 خرده ای از مال دنیا در بساط هر که
 چندین زمره را برک و نوایم ز گوش
 میکند از دشمم بهت جو مبر پاک مرا
 کر چه با هر کس کنی نیکی منی زین

۱۱
 با من احسان با تمام خلق احسان کن دن است
 هر که مشت دانه ای در دهان گذار میور
 آسوده رود که بار تو بر دوش سائل است
 انگش کعبی سوال دهد اهل بهت است
 گوش اینطایفه آواز که شنیده است
 در نه هر کس وقت میری پیش شک مان نکند
 در نه هر نحسلی بسای خود مریا نکند
 بخاک فیض خود از پرده سحاب دهد
 تیرگی بز چراغی است که فریاد کند
 از دست کوتاه است که باشد زبان بلند
 جبهه و کرده ای پیوسته چون گل باغ
 هر چند که بی برک تر از چوب شبنم
 بحر اصائب اگر درد امن سائل کنم
 سعی کن ز نهار سپید کن زمین قاعی



کز خاک آسودنت آسوده میگرد خلت
تن بجاک تیره ده آسایش دلت طلب
کزیند ببر که سود دیگر از بر زبان خود
بانگ فرصتی صائب یا نسود میگرد
از خدای خج خود و راحت مردم طلبند
مربم داغ کسان زخم نمایان خودند
سوختم تا گرم شد بگامه دلها زین
بر جهان بخشودم و بر خود بخشودم چو شمع

امروز و فردا

فد شنبه تلخ دارد جمده اطفال را
عشرت امروز بی اندیشه فردا خوش است
هر چه رفت از دست یاد آن بسبکی بکنند
چهره امروز از آئینده فردا خوش است
غیش امروز علاج غم فردا نکند
مستی شب ندهد سود بخی از صبح

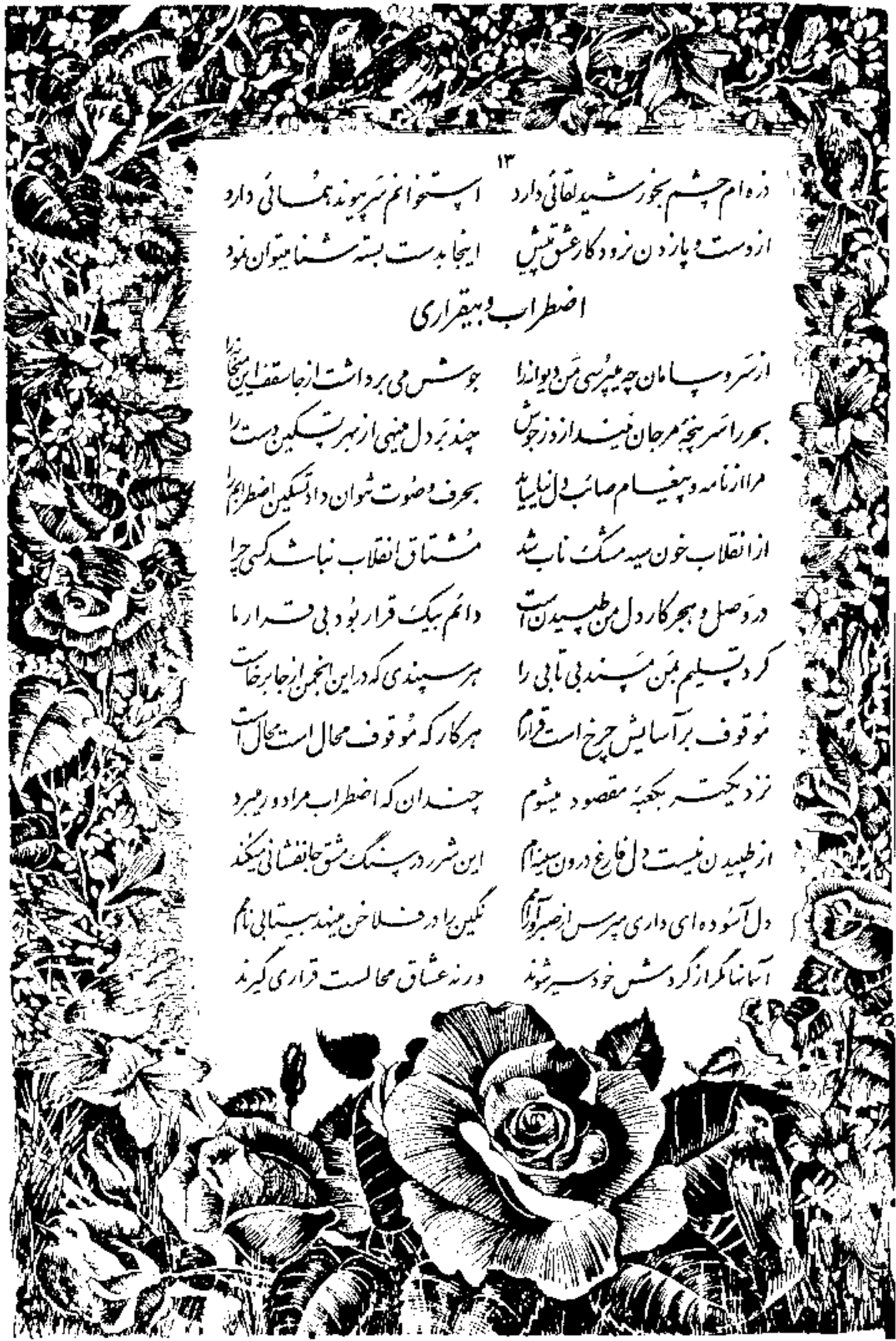
انکسار در مقابل معشوق

کیم من تا زخم درد امن گل دست گشتی
مرا این بس که خاری زین چمن در پای من شد
چرا چو زلف نیستم بیای او صاب
مرا که لذت افادگی بیاد دارد
شکسته حالی من پیش یار باید
خران رنگت مراد بسار باید
با خیال او قناعت میکنم من کیستم
تا وصالش در دل امیند وارم گنجد



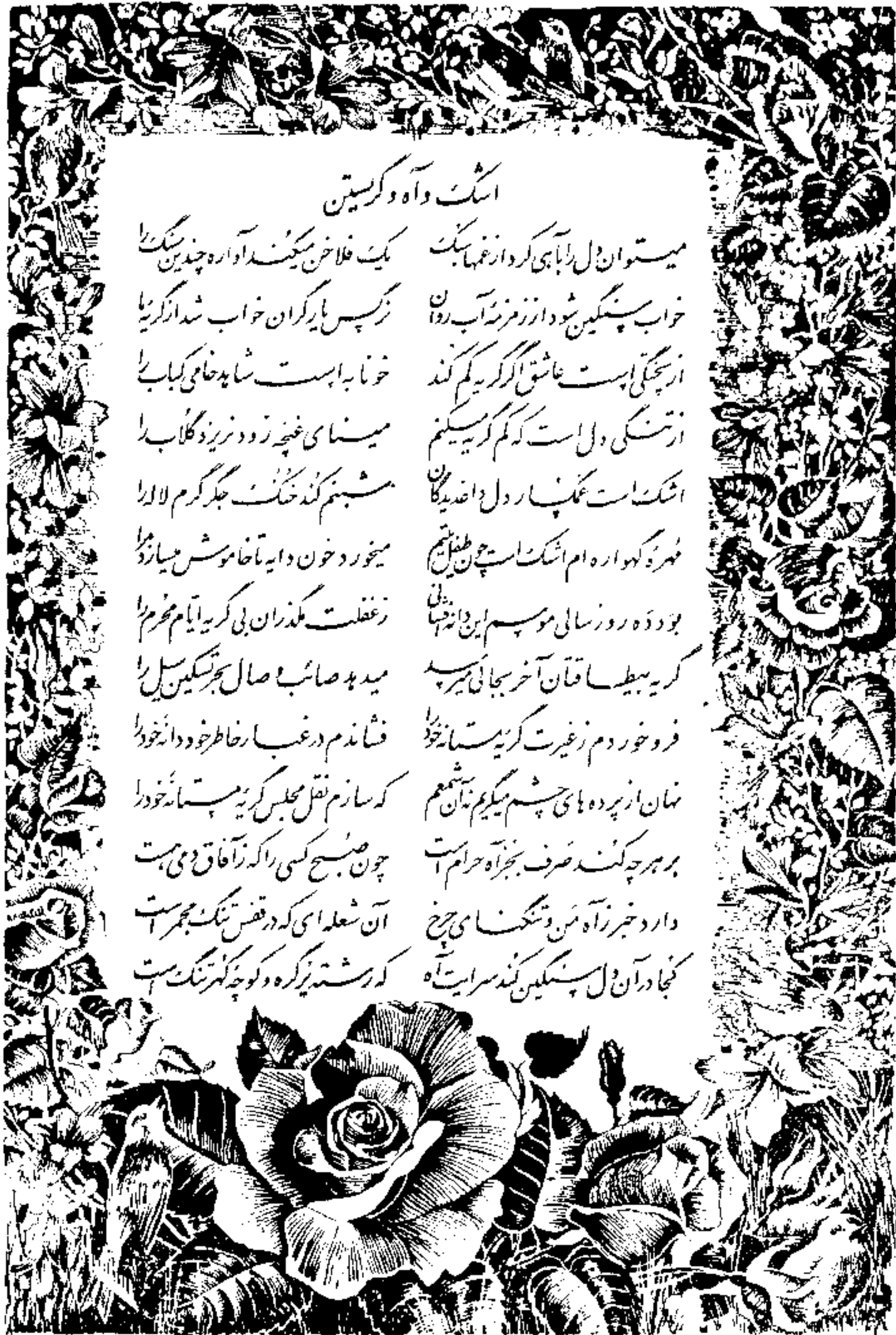
درد ام چشم بخورشید لعلانی دارد ^{۱۳} استخوانم سرپوندهمائی دارد
از دست و پا زدن زود کار عشقش اینجاست بسته شنایمیتوان نمود
اضطراب و بیقراری

از سرو پامان چه میپرسی من دیوانه
بهر را سرنوچه مرجان نیندازد ز جوش
مرا از نامه و پیغام صائب دل نیاید
از انقلاب خون سیه مشک ناب شد
در وصل و بهر کار دل من طپیدن است
کرد تسلیم بمن پسند بی تابی را
موقوف بر آسایش حرج است قرام
نزدیکتر بکعبه مقصود میوم
از طپیدن نیست دل فارغ درون سینام
دل آسوده ای داری پرس از صبر تو
آسانا که از کردش خود سیر شوند
چونند ان که اضطراب مراد و میرد
این شرود پشنگ مشق جانفشان می کند
نگین را در فلان من میند بستابی نام
درند عشاق محالست قرار می گیرند

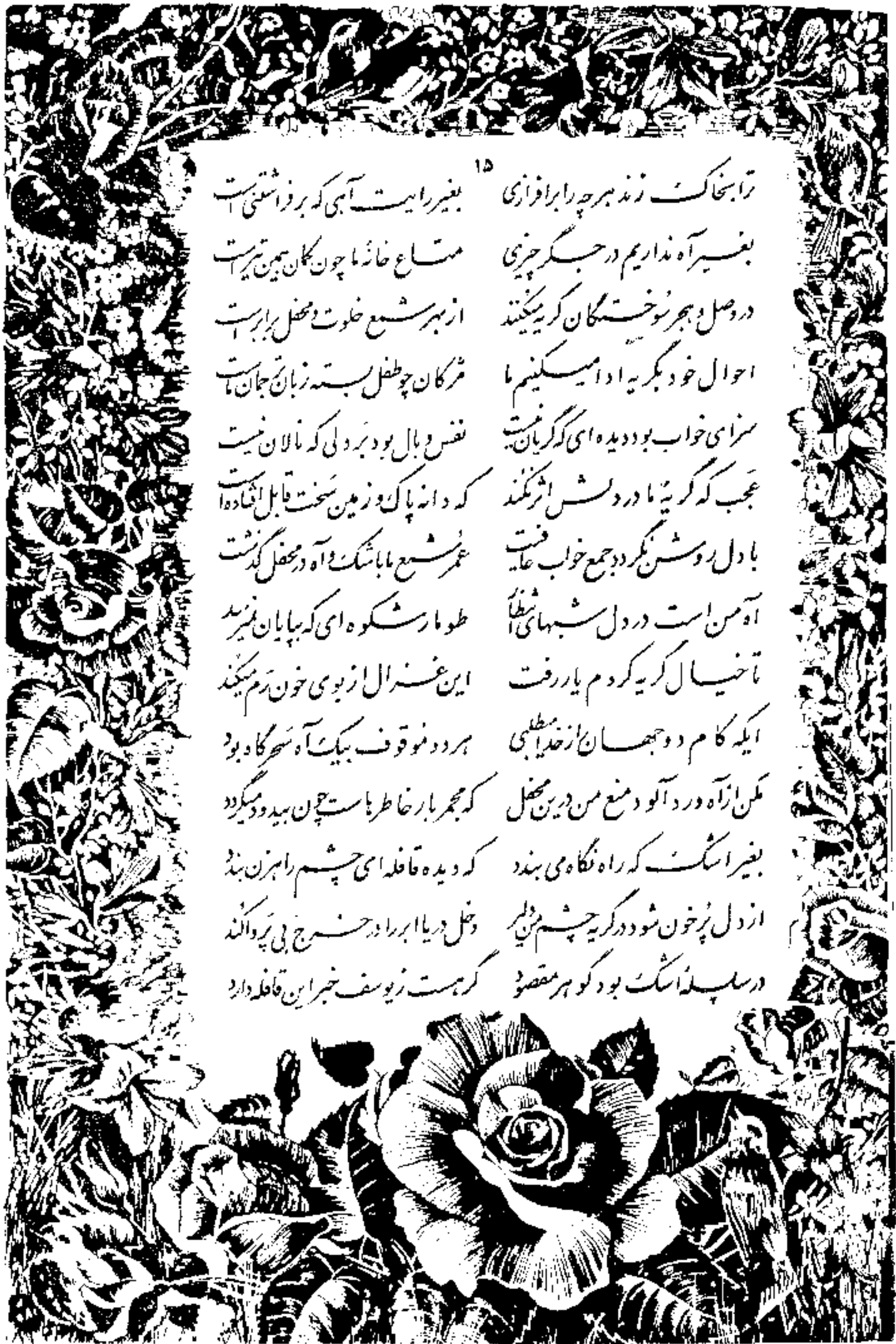


اشک و آه و گریستن

میتوان دل را باهی کرد از غمها بک
یک فلاخن میکنند آواره چندین سنگ را
خواب پسنگین شود از زمزمه آب روان
ز پس بایر کران خواب شد از گریه
از سنجکی ایست عاشق اگر گریه کم کند
خوابه ایست شاهد خامی کباب را
از تنگی دل است که کم گریه میکنم
میسنای غنچه زود در زیر دکاب را
اشک است غمبار دل داغیدگان
مشبم کند خاکت جگر گرم لاله را
مهره کهواره ام اشک است چون طفلان
بوده روز سالی موسم این دانهها
گریه بیطیاقان آخر بجائی میرسد
ز غفلت گلزاران بی گریه ایام محرم را
فرو خوردم ز غیرت گریه ستاره خود را
میدهد صائب صال بجز تسکین سل را
نهان از پرده های چشم میگویم نهان بشمم
فشاندم در غبار خاطر خود دانه خود را
چون صبح کسی را که ز آفاق دی است
که سازم نقل مجلس گریه پستانه خود را
دارد خیر ز آه من و تنگنای چرخ
آن شعله ای که در قفس تنگ بجز است
کنجا در آن دل پسنگین کند سرایت آه
که رشته زگره و کوچ کمر تنگ است



ترا سخاک زند هر چه را بر افروزی ^{۱۵} بغیر ایست آبی که بر فراشتی است
 بغیر آه نذاریم در جگر حزین ^{۱۵} متاع خانه ما چون کمان همین تیر است
 در وصل و بجز نوحه استگان کر میکنند از بهر شمع خلوت و محفل برابر است
 احوال خود بگریه ادا میکنیم ما مژگان چو طفل بسته زبان جهان است
 سزای خواب بود دیده ای که گریان نیست نفس و بال بود بردلی که مالان نیست
 عجب که گریه ما در دشتش اثر کند که دانه پاک و زمین سخت قابل افشاده است
 بادل روشن نکرد جمع خواب غایت عمر شمع ما با شک و آه در محفل گذشت
 آه من است در دل شبهای ^{۱۵} طومار شکوه ای که پایان نبرد
 تا خیال گریه کردم یار رفت این غنزال از بوی خون رزم میکند
 ایله کام دو جهان از خدیای ^{۱۵} هر دو موقوف بیک آه سحر گاه بود
 مکن آراه ورد آلود منع من درین محفل که بجز بار خاطر باست چن بید و میگردد
 بغیر اسکت که راه نگاه می بندد که دیده قافله ای چشم را برهن بندد
 از دل پر خون شود در گریه چشم ^{۱۵} دخل دریا ابر را در حسیخ بی پروا کند
 در سبده اسکت بود گوهر مقصود ^{۱۵} که هست ز یوسف خبر این قافله دارد



دیر در نیل گریه ز طوفان گذشته بود
 چه شکوه میکنی از اشک تلخ خود صاب
 شرمند خون گرمی اشکم که بمغز
 فرصتی تا هست دل الکن شوی از اشک آه
 با آه جگر نو خنکان اشک نباشد
 صائب از چرخ شکایت بزجوهی نیست
 صائب معیق در آن چشم مکن رخ
 چون شیشه شکسته و تانک بریده ایم
 چون صدف در پرده های دل نهیم شکسته
 مایه اشک ندامت گشته آه آتشی
 بر چینه نیت در دل مانوشتی
 خنده کل در رکاب چشم خونبار است
 با اثر کاری ندارد اشک بی پروایی
 چشم آن دارم که از طغی اشک آریاید نشانی
 امروز یک اشک بر گان میرسد
 ترا شراب ازین خوشگوار تر ندهند
 نگذاشت مرا کرد بر گان بنشیند
 وقت چون کردید فوت از گریه و زاری بچند
 غواص چون تعجیل کنند بی کهر آید
 این غبار از دل آگاه بیک آه بر
 از پاره دل دامن خود یار منی پستان
 عاجز ندست گریه بی اختیار خویش
 کوهر خود را بر بسیدر نمودم چو جمع
 هر چه از تن پروری جسم افزودم چو جمع
 از اشک خود دو سطر با ما نوشتیم
 گریه رو بر چینه چون ابر بهار آفاده
 تخم می افشانم در فکر حاصل مستم
 از تله دل گریه را امروز رخصت داده ام



نماذ و نظر از جوش اشک جایی نگاه^{۱۷} مگر ز خسته دل بایر انظار که نم
 اشک است درین مزرعه تنگی که نشانیم آه است درین باغ نهالی که نشانیم
 بگو تا آستین از دیده خوب بار بردارم غباری هست اگر بر خاطر از بگذارم
 دامن فانوس آن وسعت ندارد دور بین گریه نادارم چو شمع اینچمن در آستین

آغوش

کنار خسرتی از طوق شمری نگذر دارم نمیدانم که چون در بر شمر سرور و انش
 از شوق آن برود و دشمن روزی نفاک شود آغوش من چو مهرباب دیگر بهم نیاید
 هیچ حیل در آغوش در نمی آید مگر تر از نسیم بهار ساخت اند
 شب که آن نوی میان تنگ آغوشم بود داشتم از غم ایام کناری که می پرس
 اگر آفت بسجد راه آن سرور خرامان با عجب دارم نکیر و تنگ در آغوش مهربان
 آغوشم از کاشاکش خسرت چو گل دید شاخ گل نذیر شبی در کنار خویش
 بغیر خسرت آغوش من جدی نیست کتابه ای که مناسب بود بخانه زین

آرزو دهنی

بامیدی که چون باد بهبسا راز در بردن چو گل در دست خود داریم شد زندگانی را

